

ضمیمہ کتاب سال فردوسی

ترجیع بند معروف

از

ہاتف اصفہانی

و

مخمس مشہور

از

شیخ بہاء الدین آمدی

ترجمہ چاب (نئی طبع)

ضمیمه کتاب سال فردوسی

ترجیع بند معروف

از

هاتف اصفهانی

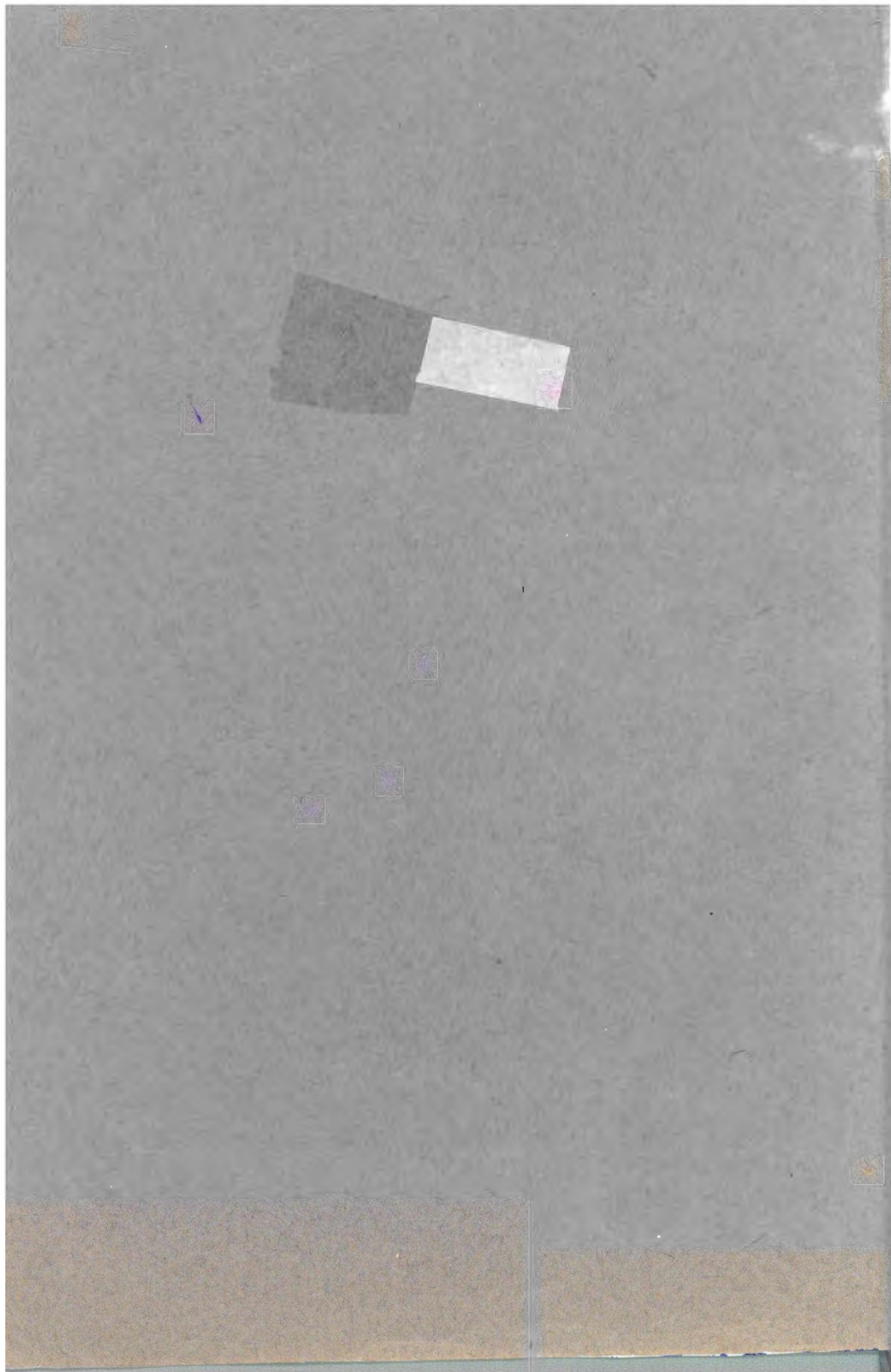
و

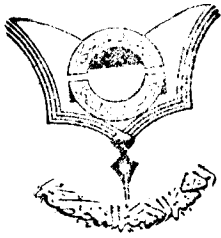
مخمس مشهور

از

شیخ بهاء الدین آملی

تألیف و تصحیح





تر جیع بند معروف

از



کتابخانه شخصی اوست

هاق اصفهانی

و

مخمس مشهور

از

شیخ بهاء الدین آملی

بسم الله الرحمن الرحيم

ای فدای تو هم دل و هم جان	وی نثار رخت همین و همان
دل فدای تو چون توئی دلبر	جان نثار تو چون توئی جانان
دل رهاندن ز دست تو مشکل	جان فشاندن بیای تو آسمان
راه وصل تو راه پر آسیب	درد عشق تو درد بی درمان
بند گانیم جان و دل بر کف	چشم بر حکم و گوش بر فرمان
گر دل صلح داری اینک دل	ور سر جنگ داری اینک جان
دوش از سوز عشق و جذبه ی شوق	هر طرف می شتافتم حیران
آخر کار شوق دیدارم	سوی دیر مغان کشید عنان
چشم بد دور خلوتی دیدم	روشن از نور حق نه از نیران
هر طرف دیدم آتشی کانشب	دیده در طور موسی عمران
پیری آنجا بآتش افروزی	به ادب گرد پیر مغبچکان
همه سیمین عذار و گلرخسار	همه شیرین زبان و تنک دهان
عود و چنک و دف و می و بربط	شمع و نقل و گل و مل و ریحان
ساقی ماهروی مشکین موی	مطرب بذله گوی خوش الحان
منغ و مغزاده موبد و دستور	خدمتش را تمام بسته میان
من شرمنده از مسلمانی	شدم آنجا بگوشه ای پنهان

عاشقی بی قرار و سرگردان	پیر پرسید کیست این گفتند
گرچه ناخوانده باشد این مهمان	گفت جامی دهدش از می ناب
ریخت در ساغر آتش سوزان	ساقی آتش پرست آتش دست
سوخت هم کفر از آن و هم ایمان	چون کشیدم نه عقل ماند و نه دین
بزبانی که شرح آن نتوان	مست افتادم و در آن مستی
همه حتی الوری و الشریان	این سخن می شنیدم از اعضا

که یکی هست و هیچ نیست جز او

وحده لا اله الا هو

از تو اید و ست نگسلم پیوند	ور به تیغم برند بند از بند
الحق ارزان بود ز ما صد جان	وز دهان تو نیم شکر خند
ای پدر پند کم ده از عشقم	که نخواهد شد اهل این فرزند
من ره کوی عافیت دانم	چه کنم کاو فتاده ام به کمند
پند آنان دهند خلق ایکاش	که ز عشق تو میدهندم پند
در کلیسا به دلبر ترسا	گفتم ایدل بدام تو در بند
ره بوحدت نیافتن تا کی	ننگ تثلیث بر یکی تاچند
ایکه دارد به تار زنارت	هر سر موی من جدا پیوند
نام حق یگانه چون شاید	که آب و أم و روح قدس نهند
لب شیرین گشود و بامن گفت	وز شکر خنده ریخت از لب قند
که گر از سر وحدت آگاهی	تهمت کافری به ما میسند
در سه آئینه شاهد ازلی	پرتو از روی تابناک افکند

سه نگردد بریشم ار او را پرنیان خوانی و حریر و پرند
ما در این گفتگو که از یکسو شد ز ناقوس این ترانه بلند

که یکی هست و هیچ نیست جز او

وحده لا اله الا هو

دوش رفتم بکوی باده فروش	ز آتش عشق دل بجوش و خروش
مخفلی نغز دیدم و روشن	میر آن بزم پیر باده فروش
چاکران ایستاده صف در صف	باده خواران نشسته دوش بدوش
پیر در صدر و میکشان گردش	پاره ای مست و پاره ای مدهوش
سینه بی کینه و درون صافی	دل پر از گفتگوی و لب خاموش
همه را از عنایت ازلی	چشم حقین و گوش راست نیوش
سخن این به آن هنیئاً لك	پاسخ آن باین که بادت نوش
گوش بر چنك و چشم بر ساغر	آرزوی دو کون در آغوش
به ادب پیش رفتم و گفتم	ای ترا دل قرارگاه سروش
عاشقم دردمند و حاجتمند	درد من بنگر و بدرمان کوش
پیر خندان بطنز با من گفت	کای ترا پیر عقل حلقه بگوش
تو کجا ما کجا ای از شرم	دختر رز نشسته برقع پوش
گفتمش سوخت جانم آبی ده	و آتش من فرو نشان از جوش
دوش میسوختم از این آتش	آه اگر امشب بود چون دوش
گفت خندان که هین پیاله بگیر	سدم گفت هان زیاده منوش
جرعه ای در کشیدم و گشتم	فارغ از رنج عقل و زحمت هوش

چون بهوش آمدم یکی دیدم مابقی را همه خطوط و نقوش
 ناگهان از سوامع ملکوت این حدیثم سرش گفت بگوش
 که یکی هست و هیچ نیست جز او
 وحده لا اله الا هو

چشم دل باز کن که جان بینی آنچه نا دیدنی است آن بینی
 گر باقلیم عشق روی آری همه آفاق گلستان بینی
 بر همه اهل آن زمین بمراد گردش دور آسمان بینی
 آنچه بینی دلت همان خواهد و آنچه خواهد دلت همان بینی
 بی سر و پا گدای آنجا را سر ز ملک جهان گران بینی
 هم در آن پا برهنه جمعی را پای بر فرق فرقدان بینی
 هم در آن سر برهنه قومی را بر سر از عرش سایبان بینی
 گاه وجد و سماع هر يك را بر دو کون آستین فشان بینی
 دل هر ذره ای که بشکافی آفتابیش در میان بینی
 هر چه داری اگر بعشق دهی کافرم گر جوی زیان بینی
 جان گدازی اگر به آتش عشق عشق را کیمیای جان بینی
 از مضیق جهات در گذری وسعت ملک لامکان بینی
 آنچه نشنیده گوشت آن شنوی و آنچه نادیده چشمت آن بینی
 تا بجائی رساندت که یکی از جهان و جهانیان بینی
 با یکی عشق و رز از دل و جان تا به عین الیقین عیان بینی
 که یکی هست و هیچ نیست جز او
 وحده لا اله الا هو

یار بی پرده از درو دیوار
 شمع جوئی و آفتاب بلند
 گرز ظلمات خودرهی بینی
 کوروش قائد و عصا طلبی
 چشم بگشا بگلستان و بهین
 زاب بیرنگ صد هزاران رنگ
 پابراه طلب نه و از عشق
 شود آسان ز عشق کاری چند
 یار گو بالغدو و الّاصال
 صد رخت لن ترانی ار گویند
 تا بجائی رسی که می نرسد
 بار یابی به محفلی کانجا
 این ره آن زاد راه و آن منزل
 در نهای مرد راه چون دگران
 هاتف ارباب معرفت که گهی
 از می و بزم و ساقی و مطرب
 قصد ایشان نهفته اسرار است
 پی بری گر بر از شان دانی
 در تجلی است یا اولی الالبصار
 روز بس روشن و تو در شب تار
 همه عالم مشارق انوار
 بهر این راه روشن هموار
 جلوئی آب صاف در گل و خار
 لاله و گل نگر در آن گلزار
 بهر این راه توشه ای بردار
 که بود نزد عقل بس دشوار
 یار جو بالعی و الالبکار
 باز میدار دیده بر دیدار
 پای اوهام و پایه افکار
 جبرئیل امین ندارد بار
 مرد راهی اگر بیا و بیار
 یار میگو و پشت سرمیخوار
 مست خوانندشان و گه هشیار
 وز مغ و دیر و شاهد و زنیار
 که بایما کنند گاه اظهار
 که همین است سر آن اسرار

که یکی هست و هیچ نیست جز او

وحده لا اله الا هو

مخمص

تا کی بتمنای وصال تو یگانه
اشکم شود از هر مژه چون سیل روانه
خواهد بسر آید شب هجران تو یانه؟
ای تیر غمت را دل عشاق نشانه

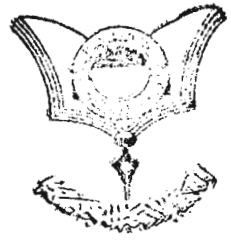
جمعی بتو مشغول و تو غائب زمیانه

رفتم بدر صومعه‌ی عابد و زاهد
دیدم همه را پیش رخت را کعبه و ساجد
در می‌کده رهبانم و در صومعه عابد
گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد

یعنی که ترا می‌طلبم خانه بخانه

روزی که برفتند حریفان پی هر کار
زاهد سوی مسجد شد و من جانب خمار
من یار طلب کردم و او جلوه گه یار
حاجی بره کعبه و من طالب دیدار

او خانه همی جوید و من صاحبخانه



کتابخانه شخصی دوست

مأحب آن خانه توئی تو

پر تو کاشانه توئی تو

در میکده و دیر که جانانه توئی تو

مقصود من از کعبه و بتخانه توئی تو

مقصود توئی ، کعبه و بتخانه بهانه

بلبل بیچمن زان گل رخسار نشان دید

پروانه در آتش شد و اسرار عیان شد

عارف صفت روی تو در پیر و جوان دید

یعنی همه جا عکس رخ یار توان دید

دیوانه منم ، من ، که دروم خانه بهانه

عاقل بقوانین خرد راه تو پوید

دیوانه برون از همه آئین تو گوید

تاغ نچهی بشکفتهی این باغ ، که بوید

هر کس بزبانی صفت حمد تو گوید

بلبل بغزل خوانی و قمری بترانه

بیچاره بهائی که دلش زار غم تست

هر چند که عاصی است ز خیل خدم تست

امید وی از عاطفت دمبدم تست

تقصیر خیالی با امید کرم تست

یعنی که گنه را به ازین نیست بهانه